

«ناسیونالیسم» در کلی‌ترین معنای خود در فاصله‌ی مابین انقلاب فرانسه و انقلاب‌های صنعتی و دوران معاصر، توسط برخی ویژگی‌های اقتصاد سیاسی تعیین شده است. ما هنوز در این دوران زندگی می‌کنیم؛ هر چند که ما از مزیت نه چندان بزرگ زندگی طولانی‌تری در این دوران – در قیاس با دوران زندگی تئورسین‌های اولیه‌ای که با این مساله دست و پنجه نرم کرده بودند – بهره‌مند هستیم. در عین حال، ممکن است ما کمی بیشتر از آن‌ها قادر باشیم برخی ویژگی‌های کلی این پروسه و حاصل آن را تمیز بدهیم. در واقع، اگر قادر به انجام این امر نباشیم، این پروسه چیز زیادی برای ما در بر نخواهد داشت.

لازم است که ما آن خصوصیات توسعه‌ی عمومی تاریخی، که به ما نشانه‌هایی در مورد ناسیونالیسم می‌دهد، را بررسی کنیم. این امر ممکن است به ما کمک کند، تا به طور خلاصه در متدولوژی این موضوع عمیق شویم. اگر چنانچه کسی بخواهد یک ترجمه‌ی امروزی از «لغت نامی گوستاو فلوربر» را برای استفاده‌ی دانشجویان علوم اقتصادی و علوم سیاسی ارائه بدهد، من فکر می‌کنم مداخل «ناسیونالیسم» ممکن است چنین خوانده شود: «ناسیونالیسم قبل از اواخر قرن نوزدهم بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت.» با این وجود، رد این اصطلاح با معنای تقریباً معاصر خود می‌تواند تا سال‌های ۱۷۹۰ تعقیب شود. این لغت، وجه جدید و مبسوطی را به گونه‌ای هماهنگ با فاکتورهای ملیت، میراث قومی، و آداب و زبان، از اوایل قرن نوزدهم تاکنون معنی می‌دهد. مقوله‌ی «ناسیونالیسم» به مثابه‌ی یک مرحله‌ی ضروری توسعه‌ی همه‌ی جوامع – هم در فلسفه‌ی ماتریالیستی و هم در فلسفه‌ی ایده‌آلیستی – مشترک است. فرمول‌بندی‌های تئوریک اخیر بر این امر توافق دارند، که جامعه باید از این فاز گذر کند. (رجوع کنید مثلاً به متون ف. انگلس، ل. فون رانک، و ا. لنین، و ف. مای‌نک.) این تئوری‌ها هم چنین بر نسبت دادن علل این فاز به نیروهای ویژه و انگیزه‌های موجود در ساختار اجتماعی مربوطه، توافق دارند. به همین جهت، «ناسیونالیسم» از نقطه نظر مارکسیست‌ها، یک ضرورت جبری درونی است که به ایجاد یک بازار اقتصاد ملی و طبقه‌ی رو به رشد بورژوازی ملی انجامیده است؛ در حالی که برای ایده‌آلیست‌ها، به مثابه‌ی روح جای گرفته در جامعه است، روحیه‌ی عمومی‌ای که باید در توسعه‌ی تاریخی بیان خود را بیابد. هر دو نظریه بر این توافق دارند که این مرحله از تکامل اجتماعی، پیش شرط ضروری آن حالت رضایت بخش امور است، که به عنوان «انترناسیونالیسم» شناخته شده است (انترناسیونالیسم «پروتوری») یا «سوسیالیستی» در یک حالت، و هارمونی عالی‌تر روح جهان در حالت دیگر).

این شرط فقط برای جوامع و افرادی در دسترس است، که قبلاً ناسیونالیسم سالمی را پرورش داده‌اند. درست در حالی که ناسیونالیسم میانه رو و معقول از این نقطه نظر ستایش می‌شود، ناسیونالیسم تندرو یا افراطی که از این حدود تاریخی پیشی می‌گیرد، به مثابه‌ی ناسیونالیسم غیر سالم و خطرناک نگریده می‌شود. جان کلام این قطعه‌ی فولکلور جهانی – که متأسفانه بیشتر آن چه را که «تئوری» برای ناسیونالیسم بیان می‌کند، می‌پذیرد – این است که «ناسیونالیسم» یک جبر ذاتی ضرورت اجتماعی است؛ یک «مرحله‌ی رشد» که در بین جامعه‌ی سنتی یا «فئودالی» و آینده‌ای که فاکتورهای ناسیونالیستی کمتر غالب (یا به هر حال کمتر

دردسراور در جامعه‌ی بشری) خواهند بود، جای دارد. اما متأسفانه، این «مرحله‌ی رشد» ممکن است گاهی به راهی غلط رود و به آدم کشی منجر شود. و این البته اسرار آمیز است! چگونه شباب می‌تواند به یک بیماری کشنده تبدیل شود؟ صرف نظر از هر آن چه که پزشکان در مورد این بیماری بگویند، اما آن‌ها بر روی دوگانگی درونی‌ای که به «ناسیونالیسم» متصل است، توافق دارند: «ناسیونالیسم» به سؤال در مورد برخی نیازهای درونی جامعه و هم چنین به برخی نیازهای فردی و روانی مربوط می‌شود. «ناسیونالیسم» متاع مهمی به نام «هویت» را برای مردم فراهم می‌آورد. در این جا یک ذهنیت متمایز و به سادگی قابل شناخت، که به تمام این امر ربط می‌یابد، وجود دارد. هر آن گاهی که در مورد «ناسیونالیسم» صحبت می‌کنیم، معمولاً خود را در حال صحبتی طولانی درباره‌ی «احساسات»، «تمایزات»، تمایلات مفروض، و شوق وافر به «متعلقات» و غیره می‌یابیم. چنین روان شناسی‌ای، بدیهی است که یک واقعیت مهم درباره‌ی «ناسیونالیسم» است. فولکلور کلی «ناسیونالیسم»، تماماً غلط نیست. اگر چنین بود، دیگر «ناسیونالیسم» قادر نبود به مثابه‌ی اسطوره عمل کند. از سوی دیگر، اگر صحیح بود، درست به همان اندازه قادر به عمل کردی بدین گونه نبود. صحیح، البته به آن مفهومی که در این جا مورد توجهی ما است. «ناسیونالیسم»، ایدئولوژی است. بدین معنا که «وجدان غلط» به طور کلی قابل قبول آن جوامعی است، که هنوز در چنگ «ناسیونالیسم» به سر می‌برند؛ یک مکانیسم اصلاح و جبران است؛ راهی است برای زندگی با آن فرم‌های توسعه‌ی تاریخی، که ما به مثابه‌ی «ناسیونالیسم» طبقه بندی می‌کنیم. از جمله، به عنوان مجموعه‌ای از نشانه‌ها، بیشترین ملاحظات درباره‌ی هر آن چه را که این فرم‌ها واقعا مشمول می‌شوند، در خود داشته است. اساس این چنین نشانه‌هایی، آن رابطه‌ی قوی‌ای است که عقل سلیم بین ناسیونالیسم و مفهوم توسعه و یا «رشد» سیاسی اقتصادی پیشنهاد می‌کند. این درست است، که واقعیات مدرن و متمایز «ناسیونالیسم» (بر خلاف ملیت، دولت ملی و سایر حالت‌ها) به نوعی با این امر مربوط است. از آن جایی که «ناسیونالیسم» فقط در چهارچوب تسریع عمومی تغییرات از حدود سال‌های ۱۸۰۰ می‌گنجد، فقط در چهارچوب «توسعه» به این مفهوم جدید است که ملیت گرای، چنین معنای سیستماتیک و مجردی را کسب می‌کند.

به هر حال، این امر درست نیست که معنای ضمنی و سیستماتیک «ناسیونالیسم» از واقعیت چنین توسعه‌ی ناشی می‌شود. این جا نقطه‌ی حساسی را می‌یابیم که در آن، حقیقت در ایدئولوژی قابل استفاده تبخیر می‌شود. اما به سادگی این موضوعیتی ندارد که «ناسیونالیسم» – نیاز جبری برای برخی از فرم‌های سیاسی اجتماعی – به طور طبیعی از این شرایط جدید توسعه ناشی می‌شود. (اگرچه بشریت همیشه دلایل زیادی دارد برای این که آرزو کند، ای کاش این طور می‌بود.) این طبیعی نیست. البته هدف فولکلور، این است که همین را ثابت کند: به «ناسیونالیسم» مقامی طبیعی، و از آن جا، برجسب «سالم» اعطا کند. تو گوئی که «ناسیونالیسم» در واقع نوعی از بلوغ همه‌ی جوامع است؛ جاده‌ای که باید بین حماقت زندگی روستایی و «مدرنیسم»، صنعتی شدن، یا هر چیز دیگری، بییابیم. دومین نشانه‌ی مهم، اشاره‌ای است که به ذهنیت اجتماعی و فردی می‌شود. این

واقعیت دارد، که «ناسیونالیسم» – با جنبش درونی مشخصی – به اشخاص و افرادی ربط می‌یابد که به روش‌های یک سانی رفتار کرده و احساسات تقریباً مشابهی را بروز می‌دهند. در نتیجه، سعی بر این است که گفته شود مثلاً ناسیونالیسم ایتالیا در سال‌های ۱۸۵۰ یا ناسیونالیسم کرد و یا ناسیونالیسم اتریش در سال‌های ۱۹۷۰، بر این مکانیسم‌های درونی ویژه تکیه داشته و از آنها زاده شده‌اند.



سردرگم، جنگی واژگون، غیر منطقی، نابرابر و وارونه، یعنی چیزی متفاوت از یک ترقی مثبت و پیش رفت مرحله‌ای ایده آل را نشان می‌دهد. توسعه سرمایه داری نوین توسط تعدادی از حکومت‌های غرب اروپا، که پتانسیل این کار را طی دوره‌ای طولانی از تاریخ اندوخته بودند، شروع شد. نظریه «توسعه‌ی موزون»، دال بر آن بود که این پیش رفت می‌تواند مستقیماً دنبال شده و نهادهای مسئول

آن کپی برداری شوند. به تدریج کشورهای حاشیه – روستاهای دنیا – در موعد مقرر به کشورهای رهبر خواهند رسید. این برابری کردن، از طریق شکل‌گیری یک طبقه‌ی اساساً یک دست روشن فکر در کشورهای حاشیه پیش می‌رود: از طریق نخبگان بین‌المللی – یا «وابسته به جهان» – و مسئول پروسه‌ی گسترش. اما در واقع، نه گسترش و کپی برداری این چنینی و نه شکل‌گیری این طبقه‌ی جهانی ممکن بود. (اگرچه شکل کاریکاتوری این طبقه به صورت بورژوازی کمپرادور که خود را به جای تکیه به مردم‌شان، به سرمایه‌ی جهانی متکی می‌کند، وجود داشته و دارد.)

در عوض، تاثیر آن کشورهای رهبری‌کننده معمولاً به صورت سلطه و تهاجم تجربه شد. قرار بود، روحیه داد و ستد بر اشکال سنتی غارت و تقلب غالب شود. اما در واقع نتوانست. خلاء بسیار بزرگ بود و عوامل جدید توسعه در دست نخبگان بی‌غرض نیکوکاری که به پیش رفت بشریت توجه داشته باشند، نبود. برعکس، این «منافع کثیف مادی» (همان گونه که مارکس و انگلس به درستی گفتند) طبقه‌ی بورژوازی فرانسه و انگلیس بود که عمل می‌کرد. طبقه‌ای که مفاهیم روشن فکری و اقتصاد سیاسی طبقاتی را به مثابه‌ی پرده‌ی دودی‌ای که موجب تاریکی و ابهام می‌شود، به کار می‌گرفت. حتا با بهترین نیت نیز (چیزی که البته آنها نداشتند)، پیش رفت نمی‌توانست خود را تا حدودی با این مناطق، طبقات، و منافع خاص آنها تداعی نکند. و بدین صورت، پیش رفت نمی‌توانست پروردن نوع جدیدی از «امپریالیسم» را متوقف نماید.

در خود کشورهای حاشیه، یعنی در خارج از مناطق اصلی سرمایه داری جدید صنعتی اقتصاد جهانی، مردم دیگر به اطمینان کمی از این نیاز داشتند. آنها به سرعت و به اندازه‌ی کافی آموختند، که پیش رفت به طور مجرد، یعنی تسلط کنکرت توسط قدرت‌هایی که آنها به عنوان خارجی یا بیگانه نمی‌توانستند درک نکنند. در عمل، که متمایز از تئوری بود، پروسه‌ی تغییر فرهنگ بیش‌تر شبیه به یک «موج جزر و مد» (به نوشته‌ی ارنست گلنر) دخالت بیرونی و کنترل تبدیل شد. مارش پیش رفت بشریت در ابتدا – تا آن جایی که آگاه‌ترین مردم می‌توانستند ببینند – انگلیسی و فرانسوی مآب شدن معنا یافت. همان چیزی که پس از آن به طور جهانی، «غربی مآب» و «آمریکایی مآب» شدن معنا شد. هرگز زمان و یا فضای اجتماعی‌ای برای «توسعه‌ی موزون» وجود نداشت. نیروهای جدید تولیدی، و قدرت‌های دولتی و نظامی جدید پیوسته به آن، خیلی پویا و غیر قابل کنترل بوده و تحول اجتماعی ناشی از آن – برای آن که چنین مدنیت تدریجی‌ای صورت بگیرد، خیلی سریع و ویران‌کننده بود. قرار بود «موعد مقتضی» در تاریخ مدرن وجود نداشته باشد. به محض آن که موج ناگهانی بزرگ حرکت خود را شروع کرد، هر زمانی غیر مقتضی بود. مشکل برای آنها‌یی که

آنها ویژگی‌های بومی مردم کشورشان را به شکلی عموماً مشابه بیان می‌کنند، با این فرض که روح مردم (یا حداقل بورژوازی این کشورها) به چنین بیانی نیاز دارد.

به هر حال، این درست نیست که هر نوع ناسیونالیسمی واقعا محصول این چنین حرکت‌های درونی‌ای است. این آن هسته‌ی اصلی سفسطه‌ی تجربی کشور به کشور است که خود «ناسیونالیسم» برای ما آرزو دارد. ناسیونالیسم ولزی البته به مشخصات، تاریخ، و اشکال مخصوص سرکوب مردم ولز و بقیه چیزهای آن ربط بسیاری دارد. اما ناسیونالیسم ولز – نیاز تام و عمومی‌ای که معنای آن قبلاً آورده شد، مورد نظر ما است – هیچ ربطی به مردم ولز ندارد. وجود مسلم مردم ولز نبوده، بلکه آن واقعیت تاریخ توسعه‌ی عمومی‌ای است که در زمان معینی سرزمین و مردم ولز مجبور به طی یک مرحله‌ی تاریخی بدین سبک شدند. این «ایسم»ی که آنها مجبور به پیروی از آن شدند، در واقع از بیرون به آنها تحمیل شده است؛ اگرچه برای آن که این انطباق صورت بگیرد، لازم بود که انواع کادرهای معمول، اسطوره، عواطف و غیره از درون ساخته شوند. همی «ناسیونالیسم»ها از طریق یک ویژگی نمایشی مکانیسم اجتماعی و مکانیسم فردی عمل می‌کنند. بسیاری از این مکانیسم‌ها البته ذهنی هستند. اما علت این نمایش در خود «ملت» نهفته نیست. مساله بدین صورت است، که اسطوره‌ی خون و روح اتفاق می‌افتد. و ذهنیت «ناسیونالیسم»، یک عینیت واقعی و مهم در مورد آن است. اما این واقعیتی است، که فقط مساله‌ی منشا (محل تولد – مترجم) را در خود جای می‌دهد.

منشاهای اصلی را ولی باید در جای دیگری دنبال کرد. آنها نه در ملت و نه در عواطف سرکوب شده‌ی افراد برای نوعی از تمامیت و هویت، بلکه در ماشین اقتصاد سیاسی جهانی جای دارند. حتا نه در پروسه‌ی توسعه‌ی آن اقتصاد این چنینی و نه به طور ساده به مثابه‌ی یک ملازمت اجتناب ناپذیر برای صنعتی شدن و اسکان‌گیری در شهر. آنها به خصوصیات مشخص‌تری از آن پروسه، پیوسته هستند. بهترین راه جدول بندی این خصیصه‌ها، این است که بگوییم آنها از قرن هیجدهم «توسعه‌ی ناموزون» تاریخ را نمایندگی می‌کنند. این ناموزونی، یک واقعیت مادی است. به گونه‌ای که می‌شود گفت، بزرگ‌ترین واقعیت مادی درباری تاریخ مدرن است. این اظهار نظر به ما اجازه می‌دهد، که به یک نتیجه‌گیری راضی‌کردنی و تقریباً قیاسی برسیم: در واقع رسواترین عینیت و ایده‌ی پدیده‌های تاریخی، محصول بی‌رحمانه‌ترین و ناامیدانه‌ترین بخش مادی تاریخ دو قرن اخیر است...

حقیقت غیر قابل پیش‌بینی و خصومت‌آمیز رشد سرمایه داری در جهان، آن چیزی است که تیتیر کلی «رشد ناموزون» به آن رجوع می‌کند. این تیتیر بر واقعیتی

در خارج از کشورهای متروپل بودند (جایی که همه چیز در وضعیتی یک نواخت و غیر قابل تکرار به آرامی رشد می‌کرد)، مساله‌ی مشابه سازی فرهنگ به طور معقول در میان نبود، بلکه مساله پرهیز از غرق شدن بود.

روشن فکری، توسط انقلابات بورژوازی – که دنیای اجتماعی قدیمی‌تر اطراف آن‌ها را تکه تکه کرده بود – در واقعیت وسیع‌تری حمل شد. در کشورهای کم‌تر توسعه یافته، نخبگان به زودی دریافتند که مشارکت آرام در تکنولوژی بین المللی فقط برای برخی از آن‌ها به گونه‌ای هم زمان امکان پذیر است. بقیه – یعنی اکثریت آن‌ها – خود را خارج از عمل دیدند، به جای آن که برای پیوستن به آن مودبانه دعوت شده باشند. آن‌ها زیرپا لگدمال شدند، به جای این که قوانین بازی به آن‌ها آموخته شود. استعمار شدند، به جای آن که شریک شوند. این که گفته می‌شد: «صبر در دستور است و نابرابری‌ها در نسل بعدی و یا حتی پس از آن برطرف خواهند شد»، به کسی دل داری نمی‌داد. اصلا آیا این درست بود؟ آیا وضعیت حقیقی نیروهای جدید تحول، انگلیس را حتی به صورت شدیدتری منحصر مسئول یک هندوستان غیر هندی‌تر نخواهد کرد؟ آلمان‌ها را در کنترل حتی بیشتر سرزمین‌های اسلاو فرودست قرار خواهد داد؟ درست یا غلط، موضوع آکادمیک به نظر می‌آید. با در نظر گرفتن خشونت و سرعت تغییرات در حال شکل گیری، شکیبایی و فرصت دادن به هر حال دیگر جزو امکانات بشری نبودند.

### توسل ضروری به پوپولیسم

انتظارات زیاد، از خود پیش رفت مادی جلو زد. نخبگان کشورهای حاشیه راه دیگری نداشتند، به جز این که با گرفتن همه چیز در دست‌های خود برای تحقق این چنین خواسته‌هایی بکوشند. «همه چیز را در دست‌های خود گرفتن»، البته در حد زیادی معنای «ناسیونالیسم» را می‌دهد. به این معنی که این طبقات – و بعدها گاه توده‌ی مردم تحت آن‌ها، کسانی که این طبقات خود را مسئول آن‌ها احساس می‌کردند – در حین این که در صدد رشد موقعیت خود در تطابق با مراکز بودند، باید هم زمان علیه «پیش رفت» نیز بسیج می‌کردند. آن‌ها اگرچه مقرر داشتند که خود پیش رفت کنند، اما باید با آن شکل سختی که (به عبارتی) خرخره آن‌ها را می‌گرفت، می‌جنگیدند. از آن جایی که آن‌ها کارخانه، پارلمان، مدرسه و غیره می‌خواستند، باید به نحوی از رهبران کپیه برداری می‌کردند؛ اما به طریقی که تحقق این خواسته‌ها با دخالت یا کنترل مستقیم خارجی صورت نپذیرد. این امر سبب یک ابهام عمیق، یک دوگانگی‌ای که مشخصی بیش‌تر اشکال ناسیونالیسم است، شد.

ناتوان از کپیه برداری واقعی از کشورهای پیش رفته – که حامل تکرار مراحل رشد آرامی بود، که به پیش رفت غیر منتظره منجر می‌شد – مناطق عقب مانده مجبور شدند هر آن چه که آن‌ها می‌خواستند را قبول کرده و آن را با آداب بومی فرم‌های اجتماعی خودشان جمع و جور کنند. این گونه تئوریزه کردن روند، در تاریخ نگاری «توسعی ناموزون و ترکیبی» خوانده می‌شود. برای دفاع از خود، کشورهای حاشیه مجبور شدند به شیوه‌ی متعلق به خود و «برای خودشان» ترقی کنند؛ و حاکمان آن‌ها – یا حداقل نخبگان تازه بیدار شده، که حالا به قدرت رسیده بودند – باید جوامع خود را در این میان بر تاریخی سازماندهی می‌کردند. و این یعنی ارانگی شکل گیری یک جامعه‌ی طبقاتی جنگ طلب، که قویا (اگرچه اسطوره‌ای) از هویت جداگانه‌ی متعلق به خود – علی‌رغم فشارهای خارجی غالب – آگاه بود. هیچ راه دیگری برای انجام این امر وجود نداشت. سازماندهی باید در رابطه با آن چه که آن جا بود، صورت می‌گرفت. اما در تمامی این موضوع، معما آن بود که آن جا چیزی نبود. هیچ یک از نهادهای اقتصادی سیاسی‌ای که اکنون مورد نیاز جلوه می‌کرد، در آن جا وجود نداشت.

همه‌ی آن چه که آن جا بود، مردم بود و ویژگی‌های منطقه، آداب، سخن، فولکلور، رنگ پوست آن‌ها و غیره. «ناسیونالیسم» از طریق تفاوت‌های این چنینی عمل می‌کند؛ زیرا چاره‌ای جز این ندارد. چشم انداز ناسیونالیستی ضرورتا دمکراتیک

نبوده، بلکه به طور تغییر ناپذیری پوپولیستی است. از نظر «ناسیونالیسم»، «مردم» آن چیزی است که باید در مناطقی – که نمونه‌ی وضعیت واقعی فقر یا عقب ماندگی هستند – مورد استفاده قرار داد. این ممکن است کم و بیش همه‌ی آن چیزی باشد، که ناسیونالیست‌ها به دنبال آن هستند. به دلایل قوم و خویشی، «ناسیونالیسم» باید از طریق فرم‌های لفاظی فوق العاده و از طریق یک فرهنگ احساساتی به طور کافی قابل دسترس اقشار پایینی – که حالا به جنگ فرا خوانده شده‌اند – عمل کند. به همین دلیل است، که یک فرهنگ رمانتیک تقریبا پرت از روشن فکری عقلانی، همیشه دست در دست «ناسیونالیسم» و هم راه با گسترش آن به پیش رفته است. روشن فکران جدید طبقه‌ی متوسط «ناسیونالیسم» باید توده‌ها را به تاریخ دعوت می‌کردند؛ و دعوت نامه باید به زبانی نوشته می‌شد که آن‌ها می‌فهمیدند.

در این جا نیازی نیست پروسی تکوین و گسترش «ناسیونالیسم» را به تفصیل کاوش کنیم. هر کسی با رئوس و بیش‌تر مفاد آن آشنا است. همه‌ی ما می‌دانیم که «ناسیونالیسم» چگونه به صورت دوایر متحدالمرکز طغیان و واکنش، از ماخذ اروپای غربی خود به اروپای مرکزی و شرقی، آمریکای لاتین و سپس به سرتاسر قاره‌های دیگر گسترش یافت. نمایش امپریالیسم متحدالشکل ۱۸۸۰-۱۹۴۵، هم چون جنگ‌های فرعی و ضد استعماری و «استعمار زدایی» آن، صحنه‌ای در این تاریخ بزرگ تر است. همه‌ی ما پدیده‌هایی را که مداوا با «ناسیونالیسم» هم راهی می‌کنند، مطالعه کرده‌ایم: «کشف دوباره» یا اختراع تاریخ ملی؛ روشن فکران شهری در حال تبلیغ محاسن روستایی‌ای که آن‌ها فقط از پشت پنجره‌های قطار در تعطیلات تابستانی‌شان آن را تجربه کرده بودند؛ مدیران مدرسه‌ای که صحبت به «زبان ملی» را فقط در وادی‌های دوردست با مشقت کسب کردند؛ اشکال بی‌نهایتی که با جنگ بین مدرنیست‌های بین المللی و مدافعین احساسی خلق مفروض بود؛ و غیره.

بگذارید این قسمت از بحث را خلاصه کنم. توسعی واقعی غیر موزون، یک امپراطوری امپریالیستی از مرکز بر کشورهای حاشیه را به طور یک نواخت به وجود آورد. این مناطق پیرامونی یکی پس از دیگری مجبور به یک عکس العمل عمیقاً شبیه به هم علیه این تسلط شدند، تا در صدد مقابله با آن بر آمده و به نوعی بر نیروهای اساسی آن – جهت استفاده‌ی خود – مسلط شوند. این امر فقط می‌توانست از طریق نوعی سازماندهی ایدئولوژیک سیاسی ویژه و از طریق یک حرکت تحمیلی دردناک، مبتنی بر منابع متعلق به خود صورت بگیرد. و این یعنی به کارگیری «ملیت» آن‌ها به عنوان رکن اصلی. تخیلات کشورهای متروپل در مورد «توسعی موزون»، یک حرکت منحصر به فرد برجسته‌ی رو به جلو را پیش بینی می‌کرد، که سرزمین‌های عقب افتاده را به مسیر خود خواهد کشاند؛ در واقع، این سرزمین‌ها خود را مجبور دیدند که به میان بره‌های رادیکال و رقابت آمیز دست بزنند، تا از لگدمال شدن و عقب نگه داشته شدن خود جلوگیری کنند. منطق این میان برها، فاکتورهایی را به همراه آورد که به کلی در فلسفه‌ی جهانی شدن پیش رفت غایب بود. و از آن جایی که بخش بزرگ تری از کره زمین به چنین انحرافی وادار شد، این فاکتورها در تاریخ جهان برای دوره‌ای طولانی غالب گشتند. دوره‌ای که هنوز به پایان نرسیده است.

این مقاله ترجمه‌ای است از:

Tom Nairn, *The Break up of Britain: Crisis and Neo-Nationalism*. 2nd Edition (New Left Books. London. 1977)